

کودکی که صبحها در مدرسه درس
میخواند و عصرها جوراب میفروشد

گفتوگویی «اعتماد» با کودکی که صبحها
در مدرسه درس میخواند و عصرها جوراب
میفروشد

آرزو به دست آوردنی باشد خودم
آن را به دست میآورم

همه انسانها برابر هستند

دوست دارم مخترع شوم

نیره خادمی

گفتم ژستی بگیر که صورتت معلوم نباشد. دستش را مشت کرد و جلوی
چشمهای روشنش گرفت و حالا فقط قسمتی از دست و انگشتان مشت شدهاش
با نمایی از ناخنهای کشیده و پسرانه جلوی صورتش، توی تصویر به جا
مانده. پشت پلکهای امیرعلی پف دارد، بینیاش نسبتاً پهن و چشمها
درشت است. قد متوسط و هیکلی نسبتاً درشت دارد. پیراهن قرمز به تن
کرده و کوله‌اش را هم همچنان که روی صندلی است از پشتش جدا
نمی‌کند. نمیتوان از او عکسی برای چاپ کردن در روزنامه برداشت؛ یک
عکس از یک کودک بی‌دفاع افغانستانی که هر روز وحشت رد مرز شدن را
از سر می‌گذراند، برای او دردسر ایجاد میکند. قانون و منطق یک چیز
است، قیل و قال کودکی چیز دیگری... لحظه اول که پایین پله‌های حیاط
مدرسه، کنار دیوارهای آبی رنگ دیدمش، داشت با مشاور مدرسه از
برادر بزرگترش می‌گفت که تصادف کرده. دستش را روی چشم راستش گرفته
بود و با حرکت دادن آن، اندازه کبودی و تورم چشم امیر محمد را
نشان میداد. «امیرعلی» ۱۲ سال دارد و در اوج نوجوانی مانند جوانی
۲۰ ساله از زندگی و وطن سخن می‌گوید. صبحها مدرسه می‌رود و عصرها

از پیروزی و شهدا تا نیاوران و اقدسیه جوراب می‌فروشد. وقتی با هم وارد کلاس کوچک کاج شدیم، درباره نقاشی‌های روی برد اتاق، صحبت کردیم. گفت که نقاشی را دوست ندارد و معتقد بود؛ فقط دخترها نقاشی می‌کشند. چند باری بیشتر نقاشی نکشیده و همان چند بار هم تصویر نقش یک تاکسی زرد را روی کاغذ آورده. می‌گوید؛ دوست دارد در آینده یک ماشین اختراع کند که بتواند پرواز کند. بعد در مکثی کوتاه، چشم‌هایش را تنگ و دوباره گشاد می‌کند، صدا را از گلو بیرون می‌اندازد و خیلی شمرده می‌گوید؛ البته فکر می‌کنم چنین ماشینی تا الان اختراع شده. گفتم؛ هیچ‌وقت دوست نداشتی به افغانستان برگردی؟ پاسخ داد؛ والا اختلاف چندانی بین انسان‌ها نمی‌بینم. من می‌گویم همه از هر خاکی که باشند، انسان هستند. گفتم؛ اگر غول چراغ جادو بودم چه آرزویی می‌کردی تا برآورده کنم؟ گفت؛ اگر آرزویی به دست آوردنی داشته باشم، خودم به دستش می‌آورم. امیرعلی انگار پدر برادر بزرگ‌ترش بود که از غصه‌اش برای او می‌گفت که درس نخوانده و معلوم نیست در زندگی چه می‌خواهد. دو برادر بزرگ‌تر از خود دارد و دو خواهر کوچک‌تر. پدر و مادرش ۲۵ سال پیش از افغانستان به ایران آمده‌اند و در این سال‌ها یا در تهران و کرج یا در بوشهر زندگی کرده‌اند. «اعتماد» به مناسبت روز جهانی کودک با این کودک کار به گفت‌وگو نشسته که در ادامه می‌خوانید. متن به علت حفظ لحن کودک به صورت محاوره تنظیم شده است.

امیرعلی! به نظرت ۱۲ سالگی چطوریه؟

این‌طور که درس می‌خوانم و در خانه تمرین می‌کنم. ما مانم خیلی سخت نمی‌گیره، این‌قدر درس خوبه که می‌رم جلو تلویزیون و فیلم نگاه می‌کنم. داداش بزرگم درسش خیلی ضعیفه در حد کلاس اول. ما قبلا بوشهر بودیم، به خاطر داداشم به تهران آمدم همش می‌گفت می‌خوام برم تهران. خانم، من یه جورایی هم داداش بزرگ و هم داداش کوچک هستم یعنی از یک طرف داداش بزرگ دو تا خواهرهای کوچکم و از طرف دیگه داداش کوچک دو تا داداش بزرگم. (غش‌غش می‌خندد) یه جورایی وسط‌اشم. حواسم به برادرم هست مخصوصا در این شرایط که تا کلاس چهارم بیشتر مدرسه نرفت. اون یکی داداش بزرگم هم از ۷ سالگی درس می‌خوند اما چون خیلی نتونسته روی درس خوندش تمرکز کنه، نمی‌تونه اندازه یک کلاس اولی بخونه. پدرم می‌گه؛ مجبور بود داداشم رو با خودش سر کار ببره. بابام یک بساط کوچک داشت و برادرم در کار خیلی فرزند بود، اما در درس خواندن نه. بساط پدرم هم البته به خاطر شهرداری جمع شد، بعدم داداشم گچ‌کاری بلد بود، مدتی گچ‌کاری رفت بعد دیگه اونجا

هم نرفت. نمیدونم کلا چرا اینطوریه، یکبار فاز نجاری بر میداره یکبار دستفروشی و یکبار نمیدونم چی؟ خودش هم نمیدونه.

خودت چه کار میکنی؟

سمت پیروزی دستفروشی میکنم و جوراب میفروشم.

یعنی روزت چطور تقسیم‌بندی میشه؟

مشق‌هام رو که سریع در خانه می‌نویسم؛ دو دقیقه‌ای. از مدرسه که میرسم شروع میکنم و درس می‌خونم تا ساعت ۴ و ۵. بابام میگه؛ اگه می‌خواهی استراحت کن بعد برو، کار خودته. من نه در آن دخالتی میکنم و نه چیزی می‌گویم. من هم بعد از تمام شدن درس برای کار می‌روم. ما در خانه داییم در پیروزی زندگی میکنیم. (با حرکات دست توضیح میدهد) بین این میدان شهداست، یک خیابان اینطوری به سمت امام حسین. خیابان امام حسین یه طرفه است پس تا آخر به سمت پایین می‌روید. این هم اتوبان امام علی، اتوبان امام علی را که رد میکنید در خیابان پیروزی می‌افتید و بعد می‌روید سمت شهید کلاهدوز.

همه جای تهران رو بلدی؟

خیلی جاها را بلدم. نیاوران، اقدسیه، منیریه.

بالای شهر چه فرقی با پایین شهر داره؟

بالای شهر هم میتوانیم کار کنیم اما دیر به خانه می‌رسیم. پدرم هم همیشه میگه؛ اگه هزار تومن هم کار نکردی فقط دیر نیا به خونه. میگه کنار دست خودم بشین، روزی ۳۰-۴۰ هزار تومن بهت میدم، برو خرج کن و فقط بغل دست خودم باش. یک فرق دیگه بالای شهر اینکه که خلوته و آدم هم کمتره. بعضی‌ها اصلاً نمیتوانند آنجا کار کنند. من که همه جایش بلدم و راحت کار میکنم. چند تا فامیل داریم که آنجا کار میکنند با کارهایشان اعصاب من خرد میشود. یکی از این فامیل‌ها اسمش ممدیه. بعضی وقتها در نیاوران به مغازه‌ها میرود، فحش میدهد و درمی‌رود. تمام محله را آباد کرده. می‌ترسیم از اینکه ما را به جای او بگیرند.

خب چرا کنار پدرت نمیشینی؟

نه بابا. من اصلاً اهل نشستن و تو خونه موندن نیستم. آخه میدونید، پدرم میگه؛ تو این اوضاع اصلاً از خونه بیرون نرو و بشین تو خونه.

بشه تا بيام مدرسه.

پدر و مادرت چه سالي به ايران آمدند؟

۲۵ سال پيش بعد از اينکه عروسي کردند. سن پدرم خيلي زياد است، ۴۱ ساله شده.

۴۱ سال که سن زيادي نيست.

بعضيها ميگن آدم از ۴۰ سالگي به بالا پير شده.

خودت فکر ميکني در ۴۰ سالگي چطور هستي؟

اگر تا ۴۰ سالگي به جايي رسيدم و چيزي شدم که شدم اگر نشدم ديگه بدبخت شدم.

مي خواهي چه کاره شوي؟

مهندس و کار طلا و دلار.

گفتي که نقاشي نميکني. آخرين باري که نقاشي کشيدي کي بود؟

اولين بار گند زدم به ديوار. (از ته دل ميخندد) سر کار با پدرم رفته بودم کمک کنم اما خراب کردم و پدرم دوباره با ماله ديوار رو درست کرد.

منظورم نقاشي روي کاغذ بود؟

اصلا تو فاز و فضاي نقاشي نيستم، ولي اولين بار يك ماشين تاکسي زرد کشيدم.

چه چيزي بيشتر ناراحتت ميکني؟

گاهي وقتها خوشحالم و گاهي اصلا حوصله ندارم. گاهي اتفاقات زندگي، انرژی آدم رو ميگيره. راستش اصلا چيزي که خوشم نياد رو انجام نميدم، ولي آخرين باري که ناراحت شدم وقتي بود که داداشم با موتور تصادف کرد، با ۱۰۰ تا سرعت توي گاردريل رفته بود بعد هم ميگفت؛ ما پيچيديم جاده نپيچيد. من هم که فهميدم ناراحت شدم هر روز پدر و مادرم تا ۴ صبح ميرفتند بيمارستان ميمانند.

اميرعلي! تعريف تو از کودكي چيه؟

بچه بودن را خیلی دوست داشتم و دوست دارم دوباره بچه شوم. بچه هر کاری که بخواد رو میتونه انجام بده.

الان فکر میکنی بزرگ شدی و دیگه بچه نیستی؟

اره. بچگیم رو یادم نمیاد. تنها چیزی که یادمه اینه که وقتی از خواب بیدار میشدم مامانم میگفت؛ ببعی بلند شو. تو کرج خونه داشتیم. یه جورایی ما در این چند سال، مدام بین تهران و کرج و بوشهر در حال رفت و آمد بودیم. بوشهر خیلی خوبه یه عالم دوست در بوشهر دارم.

الان که فکر میکنی بزرگ شدی، چطور با بچه‌ها رفتار میکنی؟

خیلی دوستانه.

فکر نمیکنی برای احساس بزرگ شدن، کمی زود باشه؟

نه.

با درآمدت چه میکنی؟

پول‌هایم را جمع میکنم. پدرم میگه؛ اگه توی صندوق فامیلی و قرعه‌کشی شرکت کنی، پولت بیشتر میشه، حالا من نمیدونم کی در میاد، چون تا الان فقط یکبار ۶ میلیون تو بوشهر به نامم درآمده، بعد دیگه هیچی.

اگه غول چراغ جادو بیاد اینجا و بگه امیرعلی آرزو کن تا برآورده‌اش کنم، چه آرزویی میکنی؟

از زندگیم راضی‌ام و آرزو میکنم همیشه شاد باشم.

آرزوی خاص دیگه‌ای نداری؟

اگه آرزویی به دست آوردنی داشته باشم، خودم به دستش میارم. چرا آرزو کنم وقتی خودم میتونم به دستش بیارم.

این حرفها رو از کجا یاد گرفتی؟

از خودم. پدرم هم همیشه میگه؛ چیزی که میتونی به دست بیاری رو به دست بیار اما اگه چیزی رو نمیتونی به دست بیاری آرزو کن.

هیچ چیزی نیست که نتونی به دستش بیاری؟

چیزهایی که من دوست دارم همه به دست آوردنی است.

مثلاً؟

تا الان که هیچ چیز به دست نیاوردم. حالا بزرگ شدم آگه به دست آوردم که آوردم آگه نه که هیچی. مثلاً درباره کار، اینکه بتونم اختراع بزرگی انجام دهم که خیلی آن را دوست دارم.

دوست داری چه چیزی اختراع کنی؟

اتومبیلی که هم روی زمین راه بره هم روی هوا. (سکوت و مکث) اما این خیلی قدیمی شده و بیشتر دانشمندا اختراع کردند ولی دوست دارم هر چیزی که به ذهنم می‌رسد را اختراع کنم.

وقتی مشکلی برات پیش می‌آید- مثلاً پولت را گم کرده باشی- چه می‌کنی؟

تنها کاری که می‌کنم اینه که می‌رم خونه، به پدر و مادرم توضیح میدم آگه دعوا کردم، می‌گم ببخشید. آگه دعوا نکردن هم که هیچی، می‌مونم خونه.

خودت ناراحت نمی‌شی؟

آیا باید برای اینکه یه قرون دوزارم گم شده، گریه کنم؟ پدرم همیشه می‌گه برای پول غصه نخور.

نظرت درباره افغانستان چیه؟ هیچ وقت دوست نداشتی به اونجا برگردی؟

والا من اختلاف چندان بین انسانها نمی‌گذارم. می‌گم؛ انسانها انسان هستند از هر خاکی که باشند. از لحاظ وطن هم که باشد من زیادی وطن پرست نیستم.

کتاب هم می‌خونی؟

بله.

چه کتابهایی؟

درباره علم و دانش. آخرین کتابی که خواندم درباره زمین‌شناسی، اعضای بدن انسان و چند تا چیز دیگه بود. برام خیلی جذابه درباره چیزی بدونم که تا قبل، از اون چیزی نمی‌دونستم. یه نوع پیشرفته و

درباره پیشرفت باید بدونم.

من را که دیدی چه فکری کردی؟

با خودم فکر کردم؛ هیچی دیگه میخواد از من امتحان بگیره. (با خنده) گفتم؛ کیفم را بگیرم و فرار کنم. تلفن که زنگ خورد خواهرم گفت؛ بدو شاید امتحان داشته باشی. گفتم؛ یا امام حسین و از خانه تا اینجا دویدم. ما اینجا کلاس سوم و چهارم و پنجم را با هم میخوانیم و همه درسهایم را هم دوست دارم.

آخر گفتوگو از او خواستم اگر میتواند قصه‌ای برایم بگوید؛ فکر کرد اما هیچ قصه‌ای به ذهنش نرسید. بعد هم از بازی‌هایش پرسیدم. بیشترین بازی که دوست داشت آن را انجام دهد، فوتبال بود. می‌گفت حتی اگر کسی نباشد به تنهایی بازی می‌کند و توپ را به سمت دروازه و دروازه‌بان خیالی می‌اندازد. گفتم؛ بیا نان بیار کباب ببر بازی کنیم. بلد نبود. یکبار برایش توضیح دادم و بازی کردیم، می‌خندید و دستی که نان شده بود را کباب می‌کرد.

□□□□□□ 1403 □□□ 18 □□□□□□ □□□□□□ □□□□□□